



داد «چطوری بیرون برویم؟»  
 دیلن شانه بالا انداخت. «حدس می‌زنم که ما  
 باید بازی را تمام کنیم!»  
 راه افتادند. منظره وحشی و زیبا به نظر می‌رسید؛  
 درست مانند آنچه در صفحه بازی بود!  
 ناگهان یک موجود چند چشمی شناور در هوا،  
 مقابل آنها ظاهر شد. زوزه کشید و نوری درخشان  
 از بزرگترین چشمش خارج شد!  
 جو تصویر آن را در دفترچه راهنما دیده بود.  
 اسمش هیولای گازر بود! او فکر کرد که الان با  
 این اشعه برشته می‌شوند اما هرب شوالیه  
 جلو پرید و با سپر خود جلوی آن را گرفت.  
 جو صفحات کتاب طلسم را ورق زد و کلمات  
 عجیبی را فریاد زد: «حداقل درجه سانتیگراد!»  
 نوری آبی از دستانش پرتاب شد و هیولار را  
 منجمد کرد!  
 دیلن با تحسین گفت: «خیلی باحال بود،  
 برادر!»

جو وقتی سرگیجه‌اش تمام شد، بلند شد. آنها  
 در یک جاده خاکی کوهستانی بودند. لباس  
 بلندی به تن و کتابی در دست داشت که کلمه  
 «طلسم» روی جلدش چاپ شده بود.  
 «من کجا هستم؟ چرا این لباس عجیب و غریب  
 را پوشیده‌ام؟»  
 دیلن از خنده منفجر شد. «خودت گفتی  
 می‌خواهی جادوگر شوی! خوشحالم که خواستم  
 شوالیه توانا باشم!»  
 حالا نوبت جو بود که پوزخند بزند. «پس چرا  
 پوستت سبز است؟»  
 دیلن به دستانش نگاه کرد و وحشت زده فریاد  
 زد: «نه! من دزد گابلین هستم! پس شوالیه  
 توانا کیست؟»  
 صدای آهسته‌ای را شنیدند. هرب بود؛ اما  
 خوکچه هندی حالا قدش بلند بود و زره براقی  
 به تن داشت!  
 «آیا ما توی بازی هستیم؟» جو متعجب ادامه

